



نمازگزاران، میهمانان هر شب سفره افطار ساده حرم مطهر



لذت افطار کردن در بارگاه قدس حضرت رضا(ع)



خرما، شیر پاکتی، پنیر خامه‌ای، کشمش و گردو، دسر زعفرانی

# روایت یک دعوت

زیر تابلو کوچکی که رویش نوشته آسایشگاه سالمندان، نفس زنان می ایستد؛ انگشتش را یکریز می گذارد روی زنگ.

- نگهبان داد می زند: «آمدم دگه! مگه سر آوردی ای وقت شب!» در را که باز می کند با تعجب می گوید: «بازم که تویی بچه».

- نوکرتم! بذار بیام تو.

- خانم مختاری گفته رات ندم ای بار!

- شما بذار بیام تو، خانم با من! تو رو خدا، تو رو خدا.

- قسم نده پره!

نگهبان می رود سمت اتاق نگهبانی. گویی را برمی دارد و شماره‌ای را می گیرد.

پسرک می دود سمت داخل و وارد سالن می شود. جلو اتاقی می ایستد که درش باز است. زنی پشت میزی نشسته و دارد با تلفن صحبت می کند.

- نه نمی شه! این پسره وقت و بی وقت میاد و نظم اینجا رو بهم زده.

سرش را می آورد بالا و متوجه حضور پسرک می شود. گویی تلفن را می گذارد.

- آخه پسر... حرفش را قورت می دهد! دفعه آخرت باشه ها، فقط چند دقیقه، آروم میری، سرو صدا هم نمی کنی که مزاحم بقیه بشی.

- چشم خانم! خیلی چاکریم.

وارد اتاق که می شود، همه جا غرق سکوت است. انگار نه انگار که هشت تخت آنجاست. پیرمردی که کتاب می خواند، کتابش را آرام می آورد پایین. پسرک برایش دست تکان می دهد. پیرمرد با صدای آرام می گوید:

- بابا بزرگ خوابه.

پسرک با قدم های آرام می رود سمت تخت پدر بزرگش. به صدای نفس هایش گوش می کند؛ بعد دستش را که از تخت آویزان است می بوسد و آرام می گذارد بالای تخت.

زیب کوله را باز می کند و جعبه ها را می کشد بیرون. درشان را باز می کند. یک شیر پاکتی کوچک و یک خرما را می گذارد کنار تخت پدر بزرگ. بسته کشمش و گردو را با دسر زعفرانی می دهد به پیرمرد کتابخوان. بقیه محتوای بسته های افطاری را هم بین ۶ تخت دیگر تقسیم می کند؛ خرما، نان، پنیر خامه ای و...

می نشیند کنار تخت پدر بزرگ و دستش را توی جیبش می کند. تافی زردرنگ را باز می کند و می گذارد توی دهانش.

- آقا می خوام برم تو برای نماز!

- الان که وسط نمازه! بعد هم صحن دیگه جانداره پسر، باید و ایستی نماز تموم شه.

- آقا تورو خدا!! تو رو خدا!!

- نه پسر، اگه به تو اجازه بدم به این همه آدم دیگه هم که اینجا ایستادن باید اجازه بدم.

پسرک دورتر می ایستد. چند لحظه بعد تا می بیند خادم به پیرمردی برای عبور کمک می کند، تند از لای حصارهای موقت خودش را جا می دهد و می دود سمت صحن.

● ● ●

نماز اول تمام شده و جمعیت نشسته اند مشغول تعقیبات، مَهْری از توی جامه هری برمی دارد و چشم می گرداند، قدم هایش را تند می کند و می رود گوشه صف اول نماز، خودش را جا می دهد. تند و تند نماز اولش را می خواند تا به جماعت نماز دوم برسد! نمازش که تمام می شود، مرد میان سالی که کنارش نشسته دستش را جلو می آورد و می گوید: «قبول باشه، ماشا الله جوونی پرسرعت رفتی!» بعد هم می خندد.

پسرک شرمگین لبخندی می زند و دستش را جلو می آورد. دستش را که از توی دست مرد می کشد بیرون، یک تافی زردرنگ توی دستش است. مکبر قد قامت نماز عشا را اعلام می کند.

دسته ای از خادم ها در گروه های دو نفری وارد صحن می شوند. هر گروه جعبه ای را دو نفری گرفته اند؛ بسته هایی کارتنی که رویشان به خط نسخه زیبا نوشته «مهمانسرای رضوی» و دو کلمه «افطاری ساده» به سادگی رویش خوانده می شود. پسرک که اولین نفر صف اول نماز است، اولین بسته افطاری را هم دریافت می کند. بسته را به سرعت برمی دارد و می گذارد توی کوله اش؛ لای شلوغی کفش هایش را می پوشد و می دود سمت ردیف های آخر. خودش را جا می دهد وسط یکی از صف های بین یک مرد معلول که روی ویلچر است و پیرمردی که دستار سفیدی روی سر دارد. پیرمرد چشم غره ای به او می رود. پسرک با خجالت نیم لبخندی می زند اما مرد معلول دستی روی سرش می کشد. توزیع بسته های افطاری به ردیف آن ها می رسد و پسرک بسته دوم را هم می اندازد توی کوله.

کنار خروجی می ایستد، سلام می دهد و دوباره می دود!

دقایقی از اذان مغرب گذشته که پسرک دوان دوان می رسد به ورودی حرم. خادم ورودی نگاهی به پیشانی عرق کرده پسرک می اندازد و می پرسد: «توی کوله ات چی داری جوون؟»

- هیچی آقا!

بعد هم کوله را دستش می گیرد و سریع زپیش را باز می کند.

وسط نفس نفس زدن ها، سریع سلام می دهد و می دود طرف صحن آزادی! ماه رمضان است و حرم شلوغ تر؛ خادم ها ایستاده اند و اجازه نمی دهند کسی داخل صحن شود. پسرک سعی می کند از کنجی بی توجه به صدای خادم، داخل شود. چوب پر خادمی جلو صورتش قرار می گیرد: «کجا میری مرد کوچک؟»